



جناب نبیل اکبر



مجموعہ می تاریخ عہد اعلیٰ مخصوص نوجوانان۔ شماره ۸

کرد آوری: ن. ک.

۱۷۷ بیع

حضرت عبدالبهاء دباره نيل اکبر می فرمایند:

«فی الحقیقه حضرت نیل اکبر رایت هدی بود و آیت تقوی.

در امر مبارک جان فشانی کرد و در جان فشانی کامرانی نمود.

از عزت دنیا گذشت و از مندرجاه و غنا چشم پوشید.

از هر قیدی فراق داشت و از هر فکری مجرد بود.

عالم و فاضل بود و «جمع فنون ماهر».

(تذکره الوفا)

فهرست

- فهرست..... ۲
- کودکی و تحصیلات آقا محمد فاضل قاینی..... ۴
- زیارت پدر در قاین..... ۶
- سوء قصد به ناصرالدین شاه..... ۷
- نور ایمان..... ۱۰
- مجتهد شدن آقا محمد فاضل قاینی..... ۱۴
- ملاقات با حضرت بهاء الله..... ۱۷
- آگاهی از مقام حضرت بهاء الله..... ۱۹
- ابلاغ امر جدید توسط جناب فاضل..... ۲۳
- حبس در کلات عرب..... ۲۵
- خواب مادر عباسقلی خان..... ۲۶
- تبعید به مشهد و سپس به طهران..... ۲۷
- اعتراف گرفتن از دکتر بخشایش..... ۲۸

- ۳۰..... اعطای لقب نبیل اکبر
- ۳۱..... ماجرای دستگیری در سبزوار
- ۳۲..... گفت‌وگوی نبیل اکبر با حاکم
- ۳۵..... عبور از مرز بدون گذرنامه
- ۳۷..... حسن خاتمه
- ۳۸..... ایادی امرالله
- ۳۹..... آثار جناب نبیل اکبر
- ۴۰..... فهرست منابع

کودکی و تحصیلات آقا محمد فاضل قاینی

آقا محمد فاضل قاینی، در تاریخ ۲۳ رمضان سال ۱۲۴۴ قمری در روستای نوفرست از توابع قاینات خراسان به دنیا آمد. نام پدرش ملا احمد بود. ملا احمد از علمای بانفوذ و شجاع زمان خود بود. درباره‌ی شجاعت او داستان جالبی تعریف می‌کنند:

می‌گویند یک‌بار امیر اسدالله خان، حاکم ظالم قاینات، با خدمتکارانش به قصد تفریح و گردش به طرف نوفرست رفت. او بدون اجازه وارد باغ ملا احمد شد و دستور داد تا چادر بزرگ او را بر پا کنند. وقتی ملا احمد این موضوع را شنید با خشم و غضب گفت: ملا احمد زنده باشد و امیر قاین در باغش چادر بزند؟ مردم نوفرست تا این حرف را شنیدند؛ به باغ هجوم بردند و چادر امیر را کردند و او و همراهانش را از باغ بیرون کردند.

آقا محمد فاضل قاینی کودکی را در نوفرست به سر برد. تا قبل از هفده‌سالگی بعضی از علوم مانند خط و زبان فارسی و عربی، ادبیات و مقدمات علوم اسلامی را نزد پدر آموخت. هفده ساله که شد بنا به دستور پدرش برای تکمیل علوم فقه و اصول به مشهد رفت و در مدرسه‌ی بالاسر مشغول به تحصیل شد. در آن زمان، خبری در

مشهد پخش شد و آن این بود که حکیم مشهوری به قصد زیارت امام رضا (ع)^۱ به مشهد وارد شده است. نام آن حکیم، «حاجی ملا هادی سبزواری» بود که معلم دروس حکمت و فلسفه بود. در بین طلبان^۲ بگومگویی ایجاد شد که باعث شد طلبان، دو دسته شوند. دسته‌ای موافق درس حکمت و فلسفه بودند و به تعریف و ستایش این علوم پرداختند؛ ولی دسته‌ی دیگر مخالف بودند و به رد و انکار آن می‌پرداختند و از آن بدگویی می‌کردند. آقا محمد تصمیم گرفت تحقیق کند. برای تحقیق، در کلاس درس ملا هادی سبزواری حاضر شد. حکمت و فلسفه را پسندید و به نظرش مطالب، شیرین و مطابق سلیقه‌اش بود؛ بنابراین تصمیم گرفت همچنان شاگرد ملا هادی سبزواری باقی بماند. حتی زمانی که ملا هادی به سبزواری برگشت؛ آقا محمد هم به سبزواری رفت و مدت پنج سال در آنجا تحصیل کرد. در مدت پنج سال شاگردی، آقا محمد در علوم حکمت، چنان مهارتی کسب کرد که باعث تعجب استادش شد. حیرت ملا هادی سبزواری به حدی بود که مهارت آقا محمد را معجزه می‌دانست و بارها در جمع شاگردانش این موضوع را می‌گفت.

۱ - امام رضا (ع): امام هشتم شیعیان

۲ - طلبان: طلبه‌ها، دانش آموزان علوم دینی

زیارت پدر در قاین

بعد از مدتی آقا محمد برای دیدن پدرش به قاین رفت. البته می‌دانست که پدرش از تحصیلات جدید او خوشش نمی‌آید و با حکمت و فلسفه مخالفت می‌کند. در هنگام بحث با پدر، میان آن دو اختلاف ایجاد شد و گفت‌وگویشان به مجادله کشید و باعث کدورت و رنجش شد. برای همین آقا محمد تصمیم گرفت به سبزوار برگردد. استاد آقا محمد، ملا هادی سبزواری، از اختلافی که میان او و پدرش ایجاد شده بود؛ باخبر شد. برای همین به آقا محمد دستور داد که هر طور شده رضایت پدر را به دست بیاورد. استاد از شاگردش خواست تا نامه‌ای به پدر بنویسد و از او بپرسد در آینده چه کاری انجام دهد؟ استاد به او پیشنهاد کرد که هر چه پدرش دستور داد؛ همان را انجام دهد. آقا محمد به نصیحت استاد گوش داد و نامه‌ای به پدرش نوشت. پدر جواب نامه را داد و از آقا محمد خواست که به عتبات عالیات^۳ برود و فقه و اصول را در نزد بزرگان آنجا، مخصوصاً شیخ مرتضی انصاری^۴ تکمیل کند.

۳ - عتبات عالیات: آرامگاه امامان شیعه واقع در شهرهای نجف، کربلا، کاظمین و سامرا در کشور عراق

۴ - شیخ مرتضی انصاری: از رهبران بزرگ و معروف شیعه

سوء قصد به ناصرالدین شاه

آقا محمد قاینی، در راه عتبات عالیات، به طهران وارد شد و در مدرسه‌ی شیخ عبدالحسین اقامت کرد. شیخ عبدالحسین به حکمت و فلسفه‌ی الهی بسیار علاقه‌مند بود؛ اما اطلاعی از این علوم نداشت. چون مایل به یادگیری این دروس بود؛ شب‌ها از آقا محمد دعوت می‌کرد که مهمانش شود و به بهانه‌ی مهمانی، با آقا محمد ارتباط برقرار کرد تا از مسائل حکمت و نظرات حکما سؤال کند.

در همان زمان چند بابی نادان که از شهادت حضرت باب، خشمگین بودند؛ تصمیم گرفتند ناصرالدین شاه را بکشند و به او تیراندازی کردند. ناصرالدین شاه کشته نشد؛ اما آتش خشم و غضب شاه شعله‌ور شد. چیزی نگذشت که فرمان قتل عام بابیان از طرف شاه صادر شد. در طهران، عزیز خان سردار و محمود خان کلانتر مأمور این کار شدند. آنها هر روز عده‌ای از بابیان را دستگیر می‌کردند و می‌کشتند. در این میان، گاهی کسانی را به اشتباه یا از روی دشمنی، به بابی بودن متهم می‌کردند.

در آن هنگام بعضی از طلب که با حکمت و فلسفه مخالف بود، نزد محمود خان کلانتر رفتند و آقا محمد را به اسم بابی معرفی کردند؛ درحالی‌که آقا محمد به هیچ وجه از عقیده‌ی بابی اطلاع نداشت و حتی مایل نبود که در مورد بابیان تحقیق کند.

یک روز صبح، آقا محمد را دستگیر کردند و به خانه‌ی محمود خان کلانتر بردند. در آنجا آقا محمد فرصت کرد که برای عبدالحسین خان نامه بنویسد و جریان دستگیری‌اش را توضیح دهد. در خانه‌ی محمود خان تعداد زیادی بابی دستگیر شده بودند و صدای ناله و فریادشان بلند بود؛ زیرا مأموران آنها را شکنجه می‌کردند تا از آنها اعتراف بگیرند. بعد از مدتی محمدخان کلانتر آمد.

آقا محمد نزدش رفت و گفت: سلام جناب کلانتر.

کلانتر بدون اینکه سرش را بلند کند پرسید: چه می‌خواهی؟

- بفرمایید چرا احضار شدم؟

- برای اجرای حکم شاه تو را احضار کرده‌ام.

- تقصیر و گناه من چیست؟

کلانتر با صدای بلند و خشمگین پاسخ داد: چه تقصیری بزرگ‌تر از اینکه بابی

هستی و دشمن دین و دولت؟

آقا محمد با ناراحتی گفت: جناب کلانتر این اتهام، دروغ است. هرکس درباره‌ی

من این حرف را زده؛ از روی دشمنی و غرض بوده و هدفش آزار و اذیت من بوده.

من را چه به فرقه‌ی بابی؟

کلانتر روی خود را برگرداند و گفت: بروید آقا! این حرف‌ها فایده ندارد. اگر

راست می‌گویی باید ثابت کنی.

آقا محمد دیگر هیچ نگفت و سکوت کرد و منتظر ماند تا ببیند سرنوشت او را
به کجا می‌کشاند.

در این هنگام، منشی شیخ عبدالحسین وارد شد و نامه‌ای به دست محمود خان
کلانتر داد. محمود خان کلانتر بعد از خواندن نامه حالتش تغییر کرد و از آقا محمد
عذرخواهی کرد.

کلانتر گفت: جناب آقا، شیخ عبدالحسین منتظر شما هستند. بهتر است
زودتر نزد ایشان بروید. لطفاً عفو بفرمایید؛ بنده از روی عمد، شما را اسیر نکردم.
وقتی آقا شیخ عبدالحسین متوجه شد که این واقعه به علت دشمنی بعضی از
طلبش اتفاق افتاده، بی‌نهایت عصبانی شد و تهدید کرد که هر وقت بفهمد چه کسانی
این کار را کرده‌اند؛ آنها را تنبیه و تبعید خواهد کرد.

بعد از این واقعه در بین علما و طلب طهران، آقا محمد به اسم طلبه‌ی بابی
معروف شد. شیخ عبدالحسین از آقا محمد حمایت می‌کرد؛ اما علما می‌گفتند: آقا
محمد بابی بود؛ اما توبه کرد و بازگشت. مردم در کوچه و بازار آقا محمد را با انگشت
به هم نشان می‌دادند و حتی طلب می‌ترسیدند که عبايشان به آقا محمد قاینی بخورد
و نجس شود. مردم و طلب از او دوری می‌کردند درحالی‌که آقا محمد حتی
نمی‌دانست که بابی چیست؟

نور ایمان

در مدرسه‌ی شیخ عبدالحسین، شخصی به نام آقا سید یعقوب زندگی می‌کرد. او از اهالی قاین بود و با آقا محمد، همشهری بود. آقا سید یعقوب، بابی بود؛ اما کسی نمی‌دانست. یک شب آقا سید یعقوب به اتاق آقا محمد رفت و با شوخی گفت: آقا محمد، می‌دانید که در این شهر به نام بابی مشهور شده‌اید؟ همه‌ی طلاب و علما شما را به این اسم می‌خوانند و شما را از این طایفه می‌دانند.

آقا محمد گفت: این شهرتی بی‌دلیل است. من فقط اسم طایفه‌ی بابی را شنیده‌ام. تا حالا حتی یک کلمه از کتاب‌های آنها را نخوانده‌ام و با هیچ بابی ملاقات نکرده‌ام. سید یعقوب گفت: حالا دیگر شما به نام بابی معروف شده‌اید؛ چه کلمات باب را ببینید چه نبینید.

- راست می‌گویید. خدا نکند شایعه‌ای در میان مردم پخش شود. حالا دیگر اگر ثابت شود که من بابی نیستم؛ مردم باور نمی‌کنند.

- آقا محمد، من مقداری از نوشته‌های باب را به دست آورده‌ام و کمی هم خوانده‌ام.

آقا محمد متعجب شد و پرسید:

- چه می‌گویید آقا سید یعقوب؟! -

- راست می‌گوییم؛ اما چیزی از آنها نمی‌فهمم. علم و دانش شما زیاد است و فهم و درک شما از این نوشته‌ها بیشتر از من است. از شما خواهش می‌کنم آنها را ملاحظه کنید و آنچه را درک کردید؛ به من هم بفهمانید.

- گمان نکنم این نوشته‌ها ارزش این را داشته باشد که وقت صرف آنها کنیم.

- من هم هدفم همین است و می‌خواهم همین را بفهمم. می‌خواهم بدانم ارزش دارد یا نه. آقا محمد ببینید بابی‌ها چه آشوبی به پا کرده‌اند. می‌خواهم بدانم حرفشان چیست. شما قبول می‌کنید که نوشته‌های باب را برای من توضیح دهید؟

آقا محمد پذیرفت که نوشته‌های باب را مطالعه کند. آقا سید یعقوب از آنجا رفت. بعد از مدتی آقا محمد با بی‌میلی و بی‌اعتنایی سراغ نوشته‌ها رفت. ابتدا چند صفحه از آن نوشته‌ها را مطالعه کرد؛ اما چون با کلمات حکما آشنایی داشت؛ به نظرش آن مطالب، سست و بی‌حقیقت آمد؛ و آنها را برای تحقیق مناسب ندانست.

شب بعد، آقا سید یعقوب آمد پرسید: چه شد آقا محمد؟ نوشته‌ها را خواندید؟ آقا محمد پاسخ داد: بله چند صفحه را دیدم؛ اما مطلب ارزشمندی پیدا نکردم. بیچاره این مردم، خود را چطور گرفتار باب کرده‌اند و چطور خود را بی‌دلیل فدای باب می‌کنند؟ البته مردم تقصیری ندارند؛ چون توانایی تشخیص درست و غلط را ندارند؛ ولی تعجب می‌کنم که چرا اهالی علم در این دام افتاده‌اند. هم خودشان گمراه شده‌اند

و هم باعث گمراهی مردمان نادان شده‌اند. آقا سید یعقوب، دروغ سید باب، واضح است و گمراهی بایبان دلیل و برهان نمی‌خواهد.

آقا سید یعقوب هیچ نگفت. سر به زیر انداخت و با دلی شکسته این شعر را

خواند:

ای بسا علم و ذکاوات و فطن

گشت رهرو را چو غول و راهزن

در آخر گفت: جناب آقا محمد چشمت را باز کن و یک بار دیگر با دقت بیشتری

به آن نوشته نگاه کن؛ بعد که خوب نوشته‌ها را خواندی به حقایق معانی آن دقت کن؛

آن وقت می‌بینی آنچه را که هیچ چشمی ندیده و می‌شنوی آنچه را که هیچ گوشی

نشنیده. آقا سید یعقوب اینها را گفت و ناامید از اتاق، بیرون رفت. آقا محمد از حالت

او بسیار تعجب کرد و نگران شد؛ با خود اندیشید که این سید حتماً از طایفه‌ی بابی

است و خیال دارد من را گمراه کند؛ اما من هرگز در دام او گرفتار نمی‌شوم.

سپس تصمیم گرفت بیهودگی ادعای سید باب را اثبات کند و آقا سید یعقوب

را از گمراهی نجات دهد و او را از راه خطا و اشتباه بازگرداند. آقا محمد می‌خواست

با تکیه بر علمش برای سید یعقوب ثابت کند که عقاید بایبان باطل است و بایبان را

به راه راست هدایت کند؛ اما با وجود این، نوعی وحشت در خود احساس می‌کرد.

نوشته‌ها را دوباره به دست گرفت و با دقت بیشتر و با تفکر، شروع به مطالعه کرد.

این بار با خواندن هر خطی از نوشته‌های حضرت باب، دری از علم به رویش باز می‌شد و عالم جدیدی را مشاهده می‌کرد. آن شب تا صبح نخوابید. بارها برمی‌گشت و نوشته‌ها را از نو می‌خواند و هر لحظه تعجبش بیشتر می‌شد. هرچه بیشتر پیش می‌رفت؛ حقانیت حضرت باب بیشتر برایش اثبات می‌شد. قبلاً به علم و حکمت خودش افتخار می‌کرد؛ اما در آن وقت خود را بی‌مقدار و بی‌ارزش می‌دید.

فردای آن شب، آقا سید یعقوب به عادت هر شب به نزد آقا محمد رفت و از وضع و حال او جویا شد. آقا محمد تا سید یعقوب را دید گفت: سید یعقوب، دیدی چه بر سرم آوردی؟ دیگر نمی‌توانم به وضع و حال قدیم خود بازگردم. حقانیت حضرت باب بر من ثابت شد! سید یعقوب، هزاران هزار مرتبه خدا را شکر!

از آن پس، آثار دیگری از حضرت باب و جواب بعضی سؤالات به دست آقا محمد رسید. او آثاری مانند شرح سوره‌ی کوثر، توقیع میرزا حسن کوه‌بر و جواب سؤالات آقا سید یحیی دارابی را مطالعه کرد.

مجتهد شدن آقا محمد فاضل قاینی

آقا محمد قرار بود زمستان به عتبات عالیات برود؛ اما کل فصل زمستان را به مطالعه آثار حضرت باب گذراند و فصل حرکت به عتبات عالیات را از دست داد. مجبور شد چند ماهی در طهران بماند. آقا محمد، پاییز به عتبات رفت و طبق دستور پدرش به تحصیل اصول فقه در مجالس درس علمای بزرگ و معروف، مشغول شد. علاوه بر اطاعت از امر پدر، آقا محمد برای تحصیل اصول فقه، دلیل دیگری نیز داشت. او نظرش این بود که قبل از ایمانش به حضرت باب، در بین مردم مشهور به بابی شده بود؛ اما الآن که ایمان او به حضرت باب، قطعی شده؛ کم کم مردم به راز ایمان او پی می‌برند. او می‌خواست که مخالفان نتوانند از او ایراد بگیرند. آقا محمد می‌ترسید مخالفان بگویند: آقا محمد فاضل قاینی از اصول و روش‌های دین و اسرار و احکام پیامبر اسلام بی‌اطلاع است. او دوست نداشت که دیگران بتوانند به او اعتراض کنند و او را یک بابی بی‌اطلاع بدانند. برای همین به مدت شش سال به تحصیل اصول و فقه مشغول شد.

پس از اتمام دوران تحصیل، آقا محمد فاضل قاینی از شیخ مرتضی انصاری، در نجف، درخواست کرد که به او اجازه‌ی اجتهاد^۵ دهد. از آنجاکه ایشان در نزد طلاب به بابی مشهور بود و علما هم از این موضوع، خبر داشتند تصمیم گرفتند از آقا محمد امتحان سختی بگیرند. آقا محمد، هم بسیار جوان بود و هم مدت طلبگی او بسیار کوتاه بود. مجتهد شدن در این سن کم، با طلبگی کوتاه‌مدت، کاری نشدنی بود. اگر او می‌توانست از پس امتحان برآید خارق‌العاده و دور از انتظار بود. درنهایت، آقا محمد به تک‌تک سؤالات به شکل کامل و دقیق پاسخ داد و جواب‌ها را در کتابی به زبان عربی ارائه کرد.

شیخ مرتضی انصاری پس از دیدن آن کتاب، بالای صفحه چنین نوشت: من این جزوه را با دقت تمام مطالعه کردم و اوراق آن را یک‌به‌یک بررسی نمودم و دریافتم که نویسنده‌ی این کتاب به‌راستی، فهم و درک غریبی دارد و در درجات عالی دقت و درک، قرار گرفته است.

به این ترتیب بود که جناب آقا محمد فاضل قاینی، مجتهد شد و به مقام اجتهاد رسید؛ اما با مخالفت حضرات طلاب روبه‌رو شد. طلاب از شیخ مرتضی انصاری می‌پرسیدند: حضرت شیخ چه طور است که یک طلبه‌ی بابی حکم اجتهاد می‌گیرد و

^۵ - اجتهاد: مقام مذهبی بالایی که در آن فرد مجتهد مرجع مسلمانان می‌شود و می‌تواند مسائل شرعی را از

قرآن و احادیث برای دیگران توضیح دهد.

ما نمی‌گیریم؟ شیخ چنین پاسخ می‌داد: آقا محمد فاضل قاینی در مقابل سه سؤال، یک کتاب نوشت و توانست اجازه‌ی اجتهاد بگیرد؛ شما هم اگر راست می‌گویید و تواناید کتابی مانند آن بیاورید.

ملاقات با حضرت بهاءالله

آقا محمد فاضل قاینی که پس از مجتهد شدن او را جناب فاضل می‌نامیدند؛ در سال ۱۲۷۵ از نجف به سمت وطن حرکت کرد. مقام جناب فاضل در حدی بود که علما و مشایخ و حتی شیخ مرتضی انصاری او را بدرقه کردند. ابتدا از نجف، وارد کربلا شد و در کربلا به قصد زیارت، چند روزی اقامت کرد. در آنجا یکی از بایبان به نام شیخ حسن به ملاقات ایشان آمد و اصرار کرد که حتماً با بایبانی که از ایران تبعید شده‌اند؛ ملاقات نماید و مخصوصاً اصرار کرد و قسم داد که با حضرت بهاءالله ملاقات کند و به ایشان اطمینان داد که پشیمان نمی‌شود.

جناب فاضل از آنجاکه به شیخ حسن قول داده بود؛ وارد بغداد شد و به منزل حضرت بهاءالله رفت. حضرت بهاءالله با احترام بسیار با ایشان رفتار کردند و با شوخی فرمودند:

«شما عالمی محترم و مجتهدی بزرگوار هستید، درحالی‌که ما مورد غضب و خشم دولتیم و به اینجا تبعید شده‌ایم. چطور جرأت کردید به ملاقات ما بیایید؟ چرا به خودتان رحم نکردید؟ هر کس با ما معاشرت کند بدنام می‌شود.»

حضرت بهاءالله اتاقی برای جناب فاضل به همراه یک مهماندار تعیین نمودند.

روزی جناب فاضل با جناب ملا صادق مقدس خراسانی که شخص عالمی بود مشغول

صحبت بود. در همین هنگام حضرت بهاءالله از در خانه وارد شدند. ملا صادق مقدس خراسانی بی اختیار خود را به پای حضرت بهاءالله انداخت؛ اما حضرت بهاءالله این حرکت را نپسندیدند و با چهره‌ای برافروخته فرمودند:

«جناب آخوند، این مریدبازی‌ها را کنار بگذارید.»

و فوراً از آنجا رفتند.

جناب فاضل با دیدن این صحنه با تعجب به جناب مقدس گفت:

«آقا، شما بالاترین رتبه‌ی ایمان به حضرت باب را دارید و مراتب و مقام بسیار

بالایی دارید. درست است که حضرت بهاءالله بسیار محترم و از بزرگان ایران

هستند و به خاطر دین جدید به زندان افتاده‌اند و تبعید شده‌اند؛ ولی حرکت

شما درست نبود؛ گویی شما خود را پایین‌تر از او به حساب آورده‌اید.»

جناب مقدس پاسخ نداد و با همان حالت روحانیت و انجذاب برای جناب

فاضل دعا کرد که چشم دلش باز شود و از موهبت الهی بهره‌مند گردد.

آگاهی از مقام حضرت بهاءالله

بعد از این ماجرا، جناب فاضل بیشتر به حالات و رفتارهای حضرت بهاءالله دقت کرد؛ اما به جز خضوع و خشوع، نکته‌ای در رفتار ایشان پیدا نکرد. جناب فاضل همچنان خود را بالاتر از حضرت بهاءالله می‌دانست. در مجالس در بالاترین مکان می‌نشست و فرصت صحبت به حضرت بهاءالله یا دیگران نمی‌داد.

یک روز در منزل حضرت بهاءالله جلسه‌ای تشکیل شد. طبق عادت، جناب فاضل در بالای مجلس نشست. حضرت بهاءالله در ردیف وسط بودند و برای مردم چای می‌ریختند. در آن جلسه مسأله‌ای مطرح شد. جناب فاضل در توان هیچ‌کس جز خودش نمی‌دید که مسأله را حل کند. به همین علت شروع کرد به جواب دادن. همه‌ی حاضران مجلس ساکت بودند و به جواب ایشان گوش می‌دادند و گاهی حضرت بهاءالله در ضمن تأیید حرف‌های جناب فاضل، توضیحی بر صحبت‌های ایشان می‌افزودند.

کم‌کم توضیحات و صحبت‌های حضرت بهاءالله زیادتر شد و بیشتر از جناب فاضل، جواب مسأله را مطرح کردند. کار به جایی کشید که جناب فاضل ساکت شد و فقط حضرت بهاءالله صحبت می‌کردند. بیانات حضرت بهاءالله به حدی دل‌نشین و

مناسب بود که جناب فاضل، مضطرب و نگران و شرمنده شد. خودش را باخت و دیگر گوشش چیزی نشنید.

جناب فاضل خجالت می‌کشید که در بالای مجلس نشسته است. با بی‌صبری و شرمساری منتظر شد که بیانات حضرت بهاء‌الله تمام شود تا بتواند از آن بالا به پایین بیاید و جای خود را تغییر دهد. وقتی متوجه شد که حضرت بهاء‌الله سکوت فرمودند؛ مانند گنجشک ضعیفی که از چنگ عقاب رها شده باشد؛ بلند شد و بیرون رفت. سه بار سر خود را به دیوار کوبید و خود را بسیار ملامت کرد و گفت:

«ای خاک برسرت که تمام این مدت چشم حق‌بینت کور بود.»

این اتفاق سبب شد که جناب فاضل به مقام حضرت بهاء‌الله پی ببرد؛ اما برای اینکه مطمئن‌تر شود اقدامی انجام داد. حضرت بهاء‌الله در همان اوقات در کاظمین در منزل حاجی عبدالمجید شیرازی مجلسی داشتند؛ در آن مجلس در اسرار خلقت و ایجاد موجودات، بیاناتی می‌فرمودند. آن بیانات به قدری قوی بود که گفتار تمام بزرگان فلاسفه و حکما در برابر بیانات ایشان مانند کلمات کودکان بود.

جناب فاضل تصمیم گرفت که خود را از شک و تردید نجات دهد. پس نامه‌ای نوشت و از حضرت بهاء‌الله خواهش کرد خود را معرفی کنند و مقام خود را آشکار فرمایند. جناب فاضل آن نامه را به حضرت عبدالبهاء داد که به حضرت بهاء‌الله تقدیم

کنند. روز بعد، حضرت عبدالبهاء پاکتی را به جناب فاضل مرحمت فرمودند. آن پاکت حاوی لوح مبارکی از حضرت بهاء الله بود.

جناب فاضل چنین تعریف کرده اند:

«با سپاس فراوان، لوح مبارک را دریافت کردم و آن را زیارت نمودم؛ ابتدای آن اظهار عبودیت صرفه و اواسطش مطالب عرفانی بلند بود؛ اما لوح مبارک حاوی مقامات بی چند و چون ایشان بود. به این ترتیب از گرداب حیرت، نجات یافتم و توانستم به ایمان و ایقان واصل شوم.»

جناب فاضل پس از ایمان، نامه‌ای در کمال فروتنی نوشت و توسط حضرت عبدالبهاء به حضور حضرت بهاء الله فرستاد. در آن نامه پرسیده بود حال که مطلب، معلوم شد تکلیف من چیست؟ حضرت بهاء الله در بالای نامه جواب فرمودند:

«شما به وطن بازگردید به اعلاء کلمة الله^۶ پردازید؛ دستور از پی می‌رسد.»
جناب فاضل بار سفر بست و به قاینات رفت.

۶ - اعلاى کلمة الله: تبليغ امر الهی



تصویر ۱- جناب نبیل اکبر

ابلاغ امر جدید توسط جناب فاضل

وقتی جناب فاضل به ایران بازگشت عده‌ی زیادی از علما و طلبان و تاجران و مغازه‌داران به استقبال ایشان آمدند. حتی از یک فرسخی^۷ مردم به پیشواز آمده بودند.

امیر علم خان، امیر قاین و حشمت الملک، حاکم قاین، مقدم جناب فاضل را بسیار عزیز و گرامی داشتند. بعد از مدتی جناب فاضل در حضور علما به بحث و مناظره پرداخت و در هر مباحثه و مناظره‌ای قدرت علمی ایشان بر همه اثبات می‌شد. به همین علت، امیر هفته‌ای دو بار از ایشان می‌خواست که به دارالحکومه برود تا از دانش علمی و فلسفی ایشان بهره ببرد.

امیر، احترام و علاقه‌ی شدیدی نسبت به جناب فاضل ابراز می‌کرد. این مسأله باعث شد که علما حسادت کنند. آنها تصمیم گرفتند مجلسی برپا کنند و بزرگ‌ترین عالم سنی^۸ آن منطقه را که ملا ابراهیم نام داشت؛ دعوت کردند تا به این ترتیب، جناب فاضل را امتحان کنند. این بار هم احاطه‌ی وسیع جناب فاضل در علوم الهی و فلسفی

^۷ - فرسخ: واحد اندازه‌گیری مسافت، تقریباً برابر با ۶ کیلومتر.

^۸ - سنی: یکی از دو مذهب اصلی اسلام.

و اصولی بر همه ثابت شد؛ حتی ملا ابراهیم اعتراف کرد که مقام علمی جناب فاضل بالاتر از اوست. این اتفاق، سبب شد عزت و احترام جناب فاضل در نزد مردم بیشتر شود.

پس از مدتی مردم قاین به مخالفت با ایشان پرداختند و این مخالفت دو علت داشت: یکی به علت رابطه‌ی خوب امیر قاین و احترامی که امیر به جناب فاضل می‌گذاشت. احترام امیر، حسادت مردم را برمی‌انگیخت. دومین علت، این بود که جناب فاضل نمی‌توانست آرام بگیرد و دائماً به تبلیغ امر جدید مشغول بود. در نهایت، ایمان ایشان به امر جدید آشکار شد و عده‌ی زیادی ایمان آوردند. بستگان ایشان و دوستانشان و بسیاری از افراد مشهور با آیین جدید آشنا شدند و ایمان آوردند. در ظرف مدت کوتاهی نزدیک به صد و پنجاه نفر در قاینات توسط جناب فاضل به امر بابی اقبال کردند.

حبس در کلاته عرب

علمای قاینات که به جناب فاضل حسادت می‌کردند، تصمیم گرفتند امیر قاین را نسبت به او بدبین کنند. آنها به جناب فاضل تهمت می‌زدند و در نزد امیر قاین از جناب فاضل بدگویی می‌کردند تا او را راضی کنند که جناب فاضل را دستگیر کرده، به زندان بیندازد.

یک روز جناب فاضل با برادرش از کلاته عرب که روستایی است در نزدیکی جوین به سمت نوفرست می‌رفت. نرسیده به نوفرست، مأموران حکومتی رسیدند و حکم امیر قاین را به آنها نشان دادند. امیر، حکم دستگیری جناب فاضل را صادر کرده بود. به همین علت ایشان را از اسب پیاده کرده، چکمه‌هایشان را از پا درآوردند و پیر از ریگ و بر گردنشان آویزان کردند. سپس مأموران، جناب فاضل را پای پیاده از روی خار و خاشاک به کلاته عرب بازگردانده، به زندان انداختند. ایشان دو ماه در حبس ماند و گرسنگی و تشنگی کشید. سپس او را با کُند و زنجیر به بیرجند بردند و در منزل داروغه^۹ زندانی کردند.

^۹ - داروغه: سردسته و رئیس پاسبانان و نگهبانان شهر.

خواب مادر عباس قلی خان

عباس قلی خان فرزند داروغه‌ی بیرجند بود و نسبت به بهائیان نظر خوشی داشت. او چنین تعریف کرده است:

«شب‌ی مادرم خواب دید که خورشید از آسمان به منزل ما فرود آمد و در گوشه‌ی اتاق، غروب کرد. فردای آن شب، جناب فاضل را به منزل ما آوردند و در اتاق حبس کردند. مادر از پنجره نگاه کرد و دید ایشان همان گوشه‌ای نشسته که آفتاب را در آن دیده بود. بلافاصله به ایشان نظر مثبتی پیدا کرد و با ایشان با کمال احترام رفتار نمود. سرانجام جناب فاضل را آزاد کردند و به نوفرست بردند. ایشان مدتی همان‌جا ماند و عمارتی برپا کرد.»

تبعید به مشهد و سپس به طهران

شکایت‌های مکرر علمای قاینات باعث شد که جناب فاضل را به مشهد تبعید کنند. جناب فاضل را در مشهد به شاهزاده سلطان مراد میرزا که والی خراسان بود؛ تحویل دادند. شاهزاده خیلی به جناب فاضل احترام می‌گذاشت و از شر دشمنان حفظ می‌کرد. حتی دستور داد سالی صد تومان حقوق به ایشان بدهند.

پس از مدتی جناب فاضل به قاین بازگشت؛ اما باز علما از پای ننشستند و به اذیت و آزار خود ادامه دادند. کار را به جایی رساندند که مأموران شاه آمدند و جناب فاضل را به طهران تبعید کردند. جناب فاضل سه سال و نیم در طهران ماند و در اواخر اقامتش در طهران ازدواج کرد.

اعتراف گرفتن از دکتر بخشایش

دکتر عطاءالله بخشایش که برادرزن جناب فاضل هست چنین روایت کرده است:
جناب فاضل آن زمان از طرف دشمنانش به شدت تحت تعقیب بود. علمای
بزرگ پایتخت در صدد قتل او بودند. به همین جهت ناچار بود دائماً مکان خود را
تغییر دهد و هر شب را در محله‌ای به سر ببرد. به جای عمامه هم کلاه بر سر
می گذاشت تا شناخته نشود. سرانجام داروغه‌ی طهران فهمید که جناب فاضل با خواهر
من ازدواج کرده است. من آن زمان نوجوانی پانزده-شانزده ساله بودم و در دارالفنون
تحصیل می‌کردم. زمستان بود. داروغه، من و دو تن از بانوان خانواده را احضار و از
ما بازجویی کرد.

- بگو ببینم فاضل کجاست؟

- جناب داروغه درست است که ایشان شوهر خواهر من است اما از مکان او

خبر ندارم.

- طفره نرو پسر!

- راست می‌گویم. ایشان گاهی به منزل می‌آید و بعد از ساعتی می‌رود.

- ببین جوان! من بد تو را که نمی‌خواهم. جای فاضل را نشان بده. قول می‌دهم

از شاه برایت منصب و نشان بگیرم.

- خدا گواه من است؛ نمی دانم ایشان کجا هست.

- آه جوان! صبر من هم اندازه دارد. بدان که اگر محل او را نشان ندهی؛ تو را

به چوب خواهیم بست.

سرانجام چون چیزی را که می خواست از من نشنید؛ دستور داد یک بغل چوب

را که در آب گذاشته بودند؛ آوردند و پاهای مرا در فلک گذاشت و با ترکه های تر،

شروع به زدن نمود. فریاد من بلند شد. زیر آن ضربه ها مانند مار به خودم می پیچیدم

و نعره می زدم.

یکی از مقامات عالی رتبه از این چوب کاری ناراحت شد و به داروغه اعتراض

کرد.

- آخر رحم و مروتت کجا رفته؟ این طفلی بیش نیست. چرا این طور شکنجه اش

می دهی؟

- حکم شاه است. فاضل باید پیدا شود. باید آن قدر چوب بخورد تا اعتراف

کند.

- نمی گذارم. اگر می خواهی حتماً کسی را بزنی، من را به جای این طفل بزن.

خلاصه که به اصرار آن عالی مقام، از دست داروغه نجات یافتم.

اعطای لقب نبیل اکبر

یک ماه پس از ازدواج، حاج ملاعلی کُنی از ناصرالدین شاه درخواست کرد تا به هر نحوی که هست؛ جناب فاضل دستگیر شود؛ بنابراین جناب فاضل، با کمک دوستان از طهران خارج شد و به قزوین رفت. پس از چند ماه توانست به ارض اقدس برود و حضرت بهاءالله را زیارت کند.

در همین سفر بود که لوح «حکمت» از قلم حضرت بهاءالله به افتخار او نازل شد و به ایشان لقب «نبیل اکبر» دادند. چندی بعد جناب نبیل اکبر، دوباره به ایران بازگشت.

مدتی در تبریز ساکن شد و به تبلیغ دیانت بهائی، به آشنا و بیگانه، مشغول شد. پس از آن به سفر پرداخت و پیام جدید را به گوش علاقه‌مندان رساند. حتی گروهی از طلاب حوزه‌های علمیه هم توسط ایشان به آیین جدید ایمان آوردند؛ اما دشمنان او را آسوده نمی‌گذاشتند و همیشه در تعقیبش بودند. به همین علت مرتباً از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد.

ماجرای دستگیری در سبزوار

جناب نبیل اکبر بعد از مدتی به طهران رفت. بازهم علما از حضور او در طهران خبردار شدند. دیگر دوستان و آشنایان از نگهداری و حفظ ایشان عاجز بودند؛ بنابراین از بیراهه با لباس مبدل^{۱۰} و سوار بر الاغ به سمت خراسان رفت و وارد سبزوار شد.

علما به ناصرالدین شاه اصرار کردند که نبیل اکبر را دستگیر کند. ناصرالدین شاه از والی خراسان خواست که نبیل اکبر را با فلان نشانه‌ها دستگیر کند و به طهران بیاورد. والی هم همه‌جا مأمور فرستاد و همه‌جا جاسوس گذاشت و درنهایت نبیل اکبر را که با شیخ محمدعلی قاینی همسفر بود؛ به محض اینکه وارد سبزوار شد؛ دستگیر کردند.

^{۱۰} - لباس مبدل: لباسی که انسان را تغییر دهد به نحوی که دیگر به راحتی قابل شناسایی نباشد.

گفت و گوی نبیل اکبر با حاکم

همسفر جناب نبیل اکبر ماجرا را این طور حکایت کرده است:

جناب نبیل اکبر صلاح نمی‌دانستند که وارد شهر شویم و برای همین در کاروانسرای شاه‌عباسی سبزوار که در بیرون شهر واقع است؛ اتاقی گرفتیم. ابدأ فکر نمی‌کردیم در میان آن‌همه مسافر، شناخته شویم. تا آنکه نیمه‌شب مأموری داخل حجره شد و به جناب نبیل اکبر گفت: حاکم شما را خواسته.

من گفتم: من هم بیایم؟

گفت: نه. من مأمور بردن ایشان هستم؛ تنها!

جناب نبیل اکبر به ناچار با همان لباس مبدل روانه شد و به نزد حاکم رفت؛ در حالی که یکی از شاهزادگان قاجار هم آنجا ایستاده بود.

- سلام به شما جناب حاکم.

- تو قطعاً آقا محمد قاینی هستی. چرا ساکتی؟ ببینید آقا. من میرزا حسین علی

نوری را می‌شناسم. او کسی نیست که مرد دانشمندی چون تو مریدش شود. آخر تو

در همین سبزوار تحصیل حکمت کرده‌ای. حکیمی چون ملا هادی سبزواری که

استادت بود؛ به تو مانند عالمی مشهور نگاه می‌کرد. عمری از محضر شیخ مرتضی

انصاری بهره‌ها برده‌ای. از چنان شخص بزرگواری که در عالم اسلام از بزرگان است؛

اجازه‌ی اجتهاد دریافت کرده‌ای. مجتهد کاملی شدی. چطور این ننگ را پذیرفته‌ای که پیرو میرزا حسین‌علی نوری شوی که یک شخص عادی مازندرانی است؟ چرا خود را رسوای خاص و عام نموده‌ای؟ جناب آقا محمد، بیا و بر خودت رحم کن و تن زیر بار این ننگ مده. ای کاش خودت ادعا می‌کردی! ای کاش!

- حضرت والا، شما می‌دانید که انسان ذاتاً و در همه حال می‌خواهد که همگان او را آقا و محترم بدانند. حتی اگر شغل پستی چون حمّالی^{۱۱} داشته باشد؛ چه رسد به اشخاص محترمی که به‌خصوص از اهل علم باشند؛ زیرا عالم، قبول نمی‌کند که از کسی پیروی و تبعیت کند. باز هم به‌خصوص شخص عالمی چون من که مجتهد کاملی هستم؛ همان‌گونه که شما خود فرمودید. آری حضرت والا، من هم نمی‌خواستم تابع و پیرو حضرت بهاء‌الله شوم؛ بلکه به شما بگویم در ابتدا ایشان را از حیث رتبه از مقام خود پایین‌تر می‌شمردم.

- احسنت! خب همین هم هست.

- حضرت والا، در بغداد علمای آیین بابی مانند مقدّس خراسانی و حاجی سید جواد کربلایی، همه زیر دست من می‌نشستند. آنان در محضر من مانند بنده‌ای خوار و ذلیل بودند. مرا در مجلس خود در بالا می‌نشاندند و حق تقدّم را به من می‌دادند.

^{۱۱} - حمّال: کسی که مهارت خاصی ندارد و شغلش حمل کردن بارهای سنگین است.

- آری، البته. حق هم همین است.

- اما در مجلسی که حضرت بهاءالله لب به بیان گشود و از کلماتش معانی جدید شنیدم؛ فهمیدم که او یگانه‌ی آفاق است. دیدم من، همان‌که گفتید علمای بزرگوار بر علم و درکش شهادت داده‌اند؛ مانند قطره‌ام و او، همان فرد ساده‌ی مازندرانی، دریایی بیکران. من چون ذره‌ام و او مانند خورشید تابان. حال هم در خدمت شما و همه‌ی این بزرگواران اقرار می‌کنم که من مانند گنجشک کوچکی که در چنگال عقابی قوی پنجه گرفتار شده باشد؛ در کمند اراده‌ی حضرت بهاءالله، اسیرم و توانایی‌های ندارم؛ دیگر خود دانید. می‌خواهید در همین جا مرا بکشید؛ می‌خواهید مرا در کُند و زنجیر کنید؛ می‌خواهید به طهران روانه‌ام کنید؛ مختارید.

شاهزاده از راستی گفتار نبیل اکبر تحت تأثیر قرار گرفت. در آخر گفت:

- آقا محمد، اگر همین الآن تو را به طهران بفرستم؛ حتماً کشته می‌شوی. من حیفم می‌آید که در این امر مشارکت کنم. از این رو تو را نادیده می‌انگارم. همین حالا برو و خیلی زود از شهر خارج شو. مواظب باش که جاسوسان در کمین تو هستند. جناب نبیل اکبر به کاروانسرا آمد و ماجرا را برای من تعریف کرد. شبانه حرکت کردیم و از بیراهه خود را به قوچان رساندیم.

عبور از مرز بدون گذرنامه

حاکم قوچان که بسیار مقتدر بود با نبیل اکبر و شیخ علی ملاقات کرد و آنان را بسیار مورداحترام و اکرام قرار داد. سپس آنان دو رأس الاغ خریدند و از راه باج‌گیران خود را به مرز رساندند و این در حالی بود که تذکره یا همان گذرنامه نداشتند.

- جناب فاضل، چگونه از مرز عبور کنیم؟ ما که تذکره نداریم.

- بیا شیخ علی. بیا فعلاً از الاغ‌ها پیاده شویم و توکل بر خدا کنیم و برویم. من

دعایی از حضرت باب به خاطر دارم که در این مواقع می‌خوانم. لازم است در اینجا هم آن دعا را تلاوت کنیم و روانه شویم.

همان‌طور که نبیل اکبر گفت؛ عمل کردند و دعاگویان روان شدند. از جلوی

اداره‌ی گمرک ایران که می‌گذشتند؛ رئیس اداره با زیردستانش ایستاده بود. دو مسافر

سر خود به زیر انداخته بودند و می‌رفتند. رئیس گمرک به جناب فاضل سلام داد و

یک فنجان چای تعارف کرد.

- سپاسگزارم جناب رئیس. لطف شما بسیار است؛ اما کمی شتاب داریم؛ با

اجازه.

رئیس گمرک ابداً به فکر نیفتاد که از آنها گذرنامه بخواهد. شکر خدا را به جای آوردند. مانده بود گمرک روسیه. با آنکه افراد اداره‌ی گمرک روسیه، بر در ایستاده بودند؛ کسی از آن دو مسافر نخواست که گذرنامه‌شان را نشان دهند. بعد از آنکه کمی دور شدند، بر الاغ‌ها سوار شدند و خود را به عشق‌آباد رساندند.

در عشق‌آباد، نبیل اکبر در جمع بهائیان و فضلا همه را از علم خود بهره‌مند می‌کرد. ایشان به واسطه‌ی فقر و تنگدستی، روزگار سختی می‌گذراند؛ اما از آنجاکه عزت نفس بالایی داشت، با احدی مشکل خود را در میان نمی‌گذاشت. چندی بعد با ابوالفضایل گلپایگانی به بخارا سفر کرد و در آنجا ماند.

حَسَن خاتمه

جناب فاضل قاینی، نبیل اکبر، در بخارا در جلسه‌های علما و فضلا شرکت می‌کرد و دیگران از علم و کمالات او متحیر می‌شدند. پس از مدت کوتاهی، بیمار شد و در بخارا به ملکوت ابهی صعود کرد. در همین سال بود که حضرت بهاء‌الله در اراضی مقدسه صعود کردند. حضرت عبدالبهاء، به افتخار جناب نبیل اکبر، زیارت‌نامه‌ای نازل فرمودند و طی لوحی مخصوص، دستور دادند که هر سال نه نفر به زیارت محل دفن جناب فاضل، به بخارا بروند.

شیخ محمدعلی قاینی می‌گوید:

بیش از بیست سال، بهائیان به زیارت مرقد جناب فاضل، نبیل اکبر، می‌رفتند. تا آنکه در آخرین بار که در اراضی مقدسه، حضور حضرت عبدالبهاء مشرف بودم؛ شفاهاً به من فرمان دادند که پیکر ایشان را از بخارا به عشق‌آباد منتقل نمایم. پس از ورود به عشق‌آباد، این مأموریت را در سال ۱۹۲۳ میلادی، توسط جناب شیخ احمد اسکویی به انجام رساندیم و پیکر نبیل اکبر را در گلستان جاوید عشق‌آباد، به خاک سپردیم. حکمت انتقال پیکر ایشان بعدها معلوم شد. پس از مدت کمی، قبرستان بخارا به دستور حکومت، خراب شد.

ایادی امرالله

پس از صعود نبیل اکبر حضرت عبدالبهاء به ایشان لقب ایادی امرالله دادند. حضرت عبدالبهاء به علت خدمات بسیار ایشان به امر، این تاج افتخار را بر سر ایشان نهادند. حضرت عبدالبهاء در کتاب «تذکرۃ الوفا» نام ایشان را به عنوان ایادی امرالله می‌برند:

«هوالله - حضرات ایادی امرالله، عَلَیْهِمْ نَفَحَاتِ الرَّحْمَنِ که به أَفُقِ أَعْلَى صعود کردند از جمله جناب اسم الله الاصدق، از جمله جناب نبیل اکبر آقا محمد قاینی، از جمله جناب ملاعلی اکبر، از جمله جناب شیخ محمد رضا یزدی، از جمله حضرت شهید آقا میرزا ورقا و دیگران اند. ...»

آثار جناب نبیل اکبر

از نبیل اکبر آثار و نوشته‌های زیادی بر جای نمانده است. بعضی از آثارش همچنان مفقود است.

برخی از رساله‌ها و تألیفات ایشان:

- کتابی که در پاسخ به سؤالات امتحانی شیخ مرتضی انصاری و سایر علما نوشته شد. این کتاب در خانواده‌ی ایشان موجود است.
- رساله‌ی کشف الاحجاب معروف به حسامیه که در دست نیست.
- رساله‌ی تحفه‌ی ناصریه به فارسی که در خانواده‌ی ایشان موجود است.
- رساله‌ای در اثبات آیین بهایی که در دست نیست.
- اشعار عربی و فارسی.
- تاریخ مانکجی که میرزا حسین همدانی، به دستور مانکجی زرتشتی نوشته و به فرمان حضرت بهاءالله، جناب نبیل اکبر آن کتاب را تصحیح کرد.
- قصیده‌ی تائیه موجود در خاندان جناب میرزا حسن ادیب طالقانی.

فهرست منابع

- عبدالبهاء؛ تذكرة الوفا فى ترجمه حياة قدما الاحباء؛ حيفا: مطبعة عباسيه؛

سنه ۱۳۴۳ هجرى (ژانويه ۱۹۲۳ م).

- سليمانى، عزيزالله؛ مصابيح هدايت، جلد ۷؛ طهران: لجنه ملى نشر آثار امرى؛

۱۰۶ بديع.

نجم بازع حضرت نبیل اکبر الی اللہ از افق عزت ابدیہ می درخشد؛

زیرا ہمیشہ ثابت بر امر مبارک و مشغول بہ خدمت بود

و تبلیغ نفوس می نمود و بہ نشر نجات اللہ می پرداخت.